۶

دريغا انسان

که با دردِ قرون اش خو کرده بود؛

دريغا!

اين نمى دانستيم و

دوشادوش

در کوچه هاى پُر نَفَسِ رَزم

فرياد مى زديم.

خدايان از ميانه برخاسته بودند و، ديگر

نامِ **انسان** بود

دست مايه ي افسونى که زيباترينِ پهلوانان را

به عُريان کردنِ خونِ خويش

انگيزه بود.

دريغا انسان که با دردِ قرون اش خوکرده بود!

با لرزشى هيجانى

چونان کبوترى که جُفت اش را آواز مى دهد

نامِ **انسان** را فرياد مى کرديم

و شکفته مى شديم

چنان چون آفتاب گردانى

که آفتاب را

با دهانِ شکفتن

فرياد مى کند.

□

اما انسان، اى دريغ

که با دردِ قرون اش

خو کرده بود.

پا در زنجير و برهنه تن

تلاشِ ما را به گونه يى مى نگريست

که عاقلى

به گرو هى مجانين

که در بر هنه شادمانىِ خويش

بى خبرانه هاى و هويى مى کنند.

در نبردى که انجامِ محتوم اش را آغازى آن چنان مشکوک مى بايست بود،

ما را که به جز عُريانىِ روحِ خويش سپرى نمى داشتيم

به سرانگُشت با دشمن مى نمود

تا پيکان هاى خشم اش

فريادِ دردِ ما را

چونان دُمَلى چرکين بشکافد.

□

وه که جهنم نيز

چندان که پاىِ فريب در ميانه باشد

زمزمه اش

ناخوشايند تراز زمزمه ي بهشت

نيست.

مى پنداشتم که سپيده دمى رنگين

ـ چنان که به سنگ فرشِ شب از پاى درآييم ـ

با بوسه يى

بر خونِ اميدوارِ ما بخواهد شکفت.

و ياران، يکايک از پا درآمدند

[ چرا که انسان

اى دريغ، که به دردِ قرون اش خو کرده بود ]

و نامِ ايشان ازخاطره ها برفت

ـ شايد مگر به گوشه ي دفترى [ پاره يى بر اين عقيده اند ] ـ

چرا که انسان ، اى دريغ

به دردِ قرون اش خو کرده بود.

□

در ظلماتى که شيطان و خدا جلوه ي يکسان دارند

ديگر آن فريادِ عبث را مکرر نمى کنم.

**مسلک ها** به جز بهانه ي دعوايى نيست

بر سرِ کرسىِ اقتدارى،

و انسان

دريغا که به دردِ قرون اش خو کرده است.

اى يار، نگاهِ تو سپيده دمى ديگر است

تابان تر از سپيده دمى که در رؤياى من بود.

سپيده دمى که با مرثيه ي يارانِ من

در خونِ من بخشکيد

و در ظلماتِ حقيقت فرو شُد.

□

زمينِ خدا همو اراست و

عشق

بى فراز و نشيب،

چرا که جهنمِ موعود

آغاز گشته است.

□

نخستين بوسه هاى ما، بگذار

يادبودِ آن بوسه ها باد

که ياران

با دهانِ سُرخِ زخم هاى خويش

بر زمينِ ناسپاس نهادند.

□

عشقِ تو مرا تسلا مي دهد.

نيز وحشتى

از آن که اين رَمه آن ارج نمى داشت که من

تو را ناشناخته بميرم.